

# هویت گمشده

لیلابیات

«مجموعه داستان»

تهران - ۱۴۰۱

سرشناسه	: بیات، لیلا
عنوان و پدیدآور	: هویت گمشده/لیلا بیات .
تهران، مؤسسه انتشارات ماهین، ۱۴۰۱.	
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: - - ISBN 978 - 600 - 97444
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	:

**نشر ماهین: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶**

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### **هویت گمشده**

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول: ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

صحافی: آزاده

- - ISBN 978 - 600 - 97444

تقدیم به همسر عزیز و همیشه همراهم فرخ.

میوهی زندگی و امید قلبم آوا.

و با تشکر از مرضیه کاوه...

## فهرست مطالب

۵	.....	خانه پدری
۱۲	.....	غربت قریب
۱۸	.....	مدیرعامل
۲۴	.....	ملاقات
۲۷	.....	آتوبوس
۳۲	.....	هویت
۳۹	.....	ساناز
۵۱	.....	عشق طالبانه
۶۰	.....	اعتماد
۷۹	.....	قدرت عشق

## خانه پدری

بعد از سالیان سال با حالی زار وارد خانه‌ی پدری شدم و هجوم خاطرات تلخ و شیرین گذشته بر سرم آوار شدند. لنا با دیدن عمارت وسط باغ با هیجان پرسید:

– مامان چه خونه‌ی بزرگ و قشنگی! مثل قصر سیندرلاست! چرا تا حالا اینجا نیومده بودیم؟

در جوابش فقط سکوت کردم و یاد روزی افتادم که ناهید همسر پدرم، با داد و فریاد روبه پدرم گفت:

«یا جای من تو این خونه‌ست یا جای دختر تحفه‌ت.»

و به همین راحتی از خانه‌ی پدری رانده و به دست کارگر خانه‌مان آمنه‌خانم، سپرده شدم. پدرم اجازه نداشت به دیدنم بیاید و فقط گاهی تلفنی باهم صحبت می‌کردیم. ماهانه مبلغی به دست آمنه‌خانم می‌رساند تا برای تامین مخارج من دچار مشکل نشود.

چه فرشته‌ای بود آن زن! از محبت هیچ چیزی برایم کم نمی‌گذاشت و مرا مثل بچه خودش تر و خشک می‌کرد. چه شب‌هایی که سرم را روی پاهایش می‌گذاشتم، از دلتنگی‌هایم می‌گفتم و اشک می‌ریختم. همیشه با صدای مهربانش می‌گفت:

«خدا بزرگه درست می‌شه. تو رو مثل دختر خودم دوست دارم.»

من حاصل یک ازدواج ناموفق و از مادری غیر ایرانی بودم. بعد از تولدم مادرم که نمی‌توانست با سنت‌ها و اخلاقیات مرد ایرانی کنار بیاید؛

مرا به پدرم سپرد و برای همیشه رفت و من ماندم با دلی شکسته و تنهای تنها...

با حس گرمای دستان دخترم که محکم دستم را گرفت به خودم آمدم و گفتم:

– وقتی رفتیم داخل به هیچی دست نمی زنی. از پیش منم تکون نمی خوری، باشه؟

همان طور که محو به قول خودش قصر سیندرلایی بود، سرش را به علامت مثبت تکان داد. وقتی وارد سالن شدیم با کلی جمعیت که برای مراسم پدرم آمده بودند مواجه شدم. صدای همسر پدرم که جیغ و فریاد می کرد توجه مرا جلب کرد، ولی تا نگاهش به من افتاد با نفرت رویش را برگرداند. روی اولین مبل نشستم و خیره به همسر پدرم شدم که چقدر خوب برای دیگران نقش بازی می کرد.

با صدای بلند گریه می کرد و ضجه می زد؛ ولی قطره اشکی از چشمش پایین نمی آمد.

مهمان ها یکی یکی می آمدند و تا می فهمیدند من چه کسی هستم با خشم و نفرت نگاهم می کردند.

هرچه بیشتر در آن جمع می ماندم بیشتر احساس تنهایی و حقارت می کردم.

ناهید از من برای دیگران چه ساخته بود؛ خدا می داند. در مراسم پدرم هیچ کس از اقوامی که می شناختم در جمع نبودند. تازه متوجه شدم که ناهید ارتباط پدرم را با دوست و آشناهای قدیمی اش قطع و او را همراه با خود وارد دنیای جدیدی کرده بود.

تنها کسی که در آن خانه می‌توانست حامی من باشد، حالا دیگر نبود و ماندنم آنجا معنی نداشت. من برای مراسم کسی آمده بودم که خودم صاحب عزایش بودم، ولی از هر غریبه‌ای غریبه‌تر!

بنابراین بلند شدم و دست لنا را گرفتم و از عمارت مجلل پدری که هیچ احساس مثبتی را به قلبم منتقل نمی‌کرد خارج شدم.

جالب بود لنا هم حس خوب لحظه‌ی اول را نداشت و با سن کمش فهمیده بود که اینجا جای ما نیست.

با دیدن شرایط آنجا ترجیح دادم در تنهایی خودم برای از دست دادن پدرم سوگواری کنم.

یک هفته از فوت پدرم گذشته بود که وکیلش تماس گرفت و خواست برای خواندن وصیت‌نامه به دفترش بروم.

پدرم قبلاً درباره‌ی مفاد وصیت‌نامه برایم گفته و می‌دانستم دو واحد آپارتمان و یک قطعه زمین و مقداری پول نقد برایم گذاشته است. حتی وقتی گفتم:

«شما که نباشی دنیا رو نمی‌خوام.» جواب داد: «با این کار می‌خوام قسمتی از کم و کسری و حمایت نکردنت در طول این سال‌ها رو جبران کنم.»

ولی واقعاً چه جبرانی؟ آیا بیرون کردن تنها فرزندش از خانه و زندگی خودش، سال‌ها حسرت به دل نوازش پدری بودنم، آن همه تنهایی‌هایم، در اوج ثروت مثل دختر یک خدمتکار بزرگ شدنم با این چیزها جبران می‌شد؟

من در تنهایی و بدون حمایت او زندگی کردم. درس خواندم. کار کردم.

عاشق شدم. ازدواج کردم و بچه دار شدم؛ ولی پدرم در هیچ کدام از مراحل زندگی ام حضور نداشت.

دوستانم می گفتند همسر پدرت مقصر تمام این بی مهری هاست؛ ولی من با قاطعیت می گفتم:

«اگه پدرم خودش بخواد همه کار می کنه، پس مقصر اصلی پدرمه که از تنها دخترش دست کشیده.»

\*\*\*\*\*

روز موعود فرارسید و همسرم هم برای رفتن به دفتر وکیل مرا همراهی کرد. همسر پدرم زودتر از ما رسیده بود، ولی عجیب بود وکیلی که پدرم در موردش حرف زده بود حضور نداشت.

همسر پدرم با پوزخندی که بر لب داشت نگاهی به من انداخت و به وکیل جوان با صمیمیت خاصی گفت:

– شروع کن عزیزم.

وکیل جوان وصیت نامه را باز و شروع به خواندن کرد.

هر چه به پایان وصیت نامه می رسید، حالم بد و بدتر و تعجبم بیشتر می شد. یعنی پدرم به من دروغ گفته بود؟ هرچه من مشوش تر می شدم، لب های همسر پدرم بیشتر کش می آمد و خندان تر می شد.

در میان بهت و ناباوری من، پدرم تمام اموالش را به اسم همسر و فرزند همسرش کرده بود. نه تنها از اموالی که خودش به من گفته بود خبری نبود، حتی در وصیتش تاکید کرده بود که نزدیک ناهید و پسرش نشوم و به قول معروف مزاحمتی برایشان ایجاد نکنم.

با عصبانیت از جایم بلند شدم. آن قدر از بی مهری روزگار دلم شکسته



بود که روبه همسر پدرم گفتم:

— این چه بازی مسخره‌ایه که راه انداختی؟ شما که از متن وصیت‌نامه خبر داشتی، برای چی من و کشوندی اینجا؟ می‌خواستی چی رو بهم ثابت کنی؟ بی‌مهری پدرم رو یا زرنگی خودت و؟

با نفرت هر چه تمام‌تر جواب داد:

— می‌خواستم خودت بیایی و بفهمی که پدرت برای تو هیچ ارثی باقی نداشته. دو روز دیگه راه نیفتی بیایی مزاحم من و پسرم بشی و آرامش ما رو بهم بزنی و طلب پول کنی!  
هاج و واج مانده بودم که به این زن چه بگویم؛ ولی قبل از من همسرم با عصبانیت و دلخوری گفت:

— خانم به ظاهر محترم، مگه توی تمام این سال‌ها همسر من مزاحمتی برای شما داشته؟ حالا که ما به اندازه‌ی خودمون داریم و دستمون جلوی امثال شماها که هیچ تلاشی برای پول درآوردن نکردین دراز نیست، ولی می‌خوام بدونم ایشون اون زمانی هم که در تنهایی و بدون سایه پدر و مادر بزرگ شد کدوم مزاحمتی رو برای شما ایجاد کرد که حالا این نمایش مسخره رو راه انداختی تا اعصابش رو داغون کنی؟

همسر پدرم که توقع چنین برخوردی را مخصوصاً از شوهرم نداشت مات مانده بود که همسرم ادامه داد:

— خدا رو شکر من و باران با تلاش خودمون به اینجا رسیدیم. نه مثل شماها که برای پول پا روی شرف و انسانیت آدمای ما می‌ذارین. ما آگه اینجا هستیم به خواست آقای ارجمند بوده؛ چون چند وقت پیش با ما تماس گرفت و گفت بخشی از اموالش رو به نام باران کرده و اصرار داشت که

باران سهمش رو از جفایی که در حقش شده بگیره.

به خوبی احساس کردم که رنگ از روی ناهید پرید، ولی همسر  
بی توجه به حال خراب او ادامه داد:

— هر چند خودشم اعتقاد داشت با پول نمی تونه سال های تنهایی باران  
رو برگردونه. به خوبی می دونستم امروز او مدن ما به اینجا اشتباهه و  
نتیجه ای جز بیشتر شدن غم باران نداره. مثل روز برام روشن بود زنی که  
فهمید باران داره ازدواج می کنه، سراغ من اومد و کلی از باران بدی گفت  
که به درد من نمی خوره و اگر با باران ازدواج کنم و پشیمون بشم باران  
جایی برای برگشت نداره، امروز سهمی از ارث پدری بهش نمی ده. یادته  
چند روز قبل از ازدوایم با باران بهم گفتی: «این دختر تنهاست و هیچ کس  
و هیچ چیزی نداره، اگه چشمت دنبال اموال پدرشه راهت و بکش و برو.»  
یادته؟

در میان چشمان گردشده ی من و ناهید مکثی کرد و نفس عمیقی کشید  
و ادامه داد:

— همون موقع بود که فهمیدم چقدر از انسانیت به دوری. همون روز  
فهمیدم آدمی که برای پول اومده توی یه زندگی، بقیه رو هم مثل خودش  
می بینه.

شهاب صداس و پایین تر آورد و ادامه داد:

— دروغایی که راجع به باران گفتی برعکس چیزی بود که من توی  
زندگیم با باران تجربه کردم. باران نمونه ی یه همسر مهربون و با کمالات و  
مادری فداکاره، چیزی که در شما وجود نداره.

همسر با مهربانی دستم را گرفت و دوباره گفت: